

نگارش ۳

پیامبری در حال زوال . جلسه ۲۱
خانم حانیه مسلمی . ۱۶ شهریور ۱۴۰۰

تو پیامبر هستی.

درستها و غلطهای زندگیت مشخصه و بر اساس اونها عمل می کنی و احساس رضایت از خودت تنها سرمایه ته. در دنیا هرچی که میشه، تو رو تکان نمی ده و از برنامه هات ذره ای منحرفت نمی کنه. بارها اخبار جنگ و فساد و اختلاس ها و غارت و تجاوز و چه و چه رو می شنوی. ناراحت هم میشی اما باز از خودت احساس رضایت میکنی و طبق اهدافت جلو میری. برنامه مشخصی داری و پله به پله در حال عمل به اونایی. احساس رضایت تمام وجودت رو گرفته و با تمام گرفتاریها و مشکلات باز از عملکرد خودت راضی هستی و خودتو اشرف مخلوقات میدونی. هر بار که قرآنو باز می کنی، آیه فتبارک الله احسن الخالقین می یاد و احساس غرور میکنی که در تمام مشکلات، باز تو قهرمان آیات قرآنی. قهرمان زندگیت. قهرمان خودت و خودت و خودت... هیچ قهرمان بیرونی ای وجود نداره. هیچ پیامبری نیست. هیچی الگویی نیست. تو تنها پیامبر عالمی.

با صدای آژیر بمبارون از خواب بیدار میشی.
مکث

بهت و حیرت تمام وجودتو گرفته و از خونه فرار میکنی.
در حال فراری، که می بینی سربازهای دشمن تک تک مردمو دارن می کشند.
تو هم فقط مشغول فراری...

سربازها به دنبال تو هستند.

تو فقط در حال دویدنی. نفس کم میاری ولی باید بدوی.
بلخره موفق می شی.

به ورزشگاه شهرتون میرسی. نیروهای نظامی اونجان و تو به اونا پناه می بری. متوجه می شی دشمن تمام کشور رو گرفته و خیلی ها رو اسیر کرده یا کشته. یکی از نظامی ها به تو اسلحه می ده و میگه برای اینکه اسیر نشی، باید بجنگی و آدم بکشی.

در ابتدا امتناع می کنی. ولی بعدش می پذیری
در کنار اونا مشغول به جنگ میشوی. از کشتن دشمن، ناراحت و اذیت نیستی. داری کاری رو که فکر می کنی درسته می کنه. یهو به خمپاره میزنن نزدیکت و دیگه هیچی نمی فهمی.

با لگد یکی از سربازای دشمن بیدار میشی.
متحیری. نگاهش میکنی.

زبونش نمی فهمی و فقط می بینی که حالت چهره اش عصبانیه و داره داد میزنه و تو رو زیر بار کتک می گیره.
میفهمی که اسیر شدی.

بعد از کتک مفصلی که خوردی و خوب که حالت جا اومد، تو رو پیش بقیه اسیران می برند.
زنان و کودکان تجاوز شده...

مردان زخمی و گرسنه و تشنه...

وضعیت خیلی بدیه

مردی نظامی با لباس دشمن که زبان شما رو بلده، میاد و همه برای شنیدن حرفهای اون ساکت میشن. اون میگه:

شما اینجا اسیر هستید.

اما اسیر در جهان تعریف داره.

ما منظورمون از اسیر، همون برده ست.

شما اینجا برده ما هستید.

غذا هم در اینجا تعریف خاص خودشو داره.

هر بار که یکی از شما زخمی هستید و دیگه کارتون تمومه، غذای بقیه می شید.

غذا اینجا یعنی یکی از خودتون. حالا زنده یا مرده. شانس بیارید که مرده شما خورده بشه.

حرفهاش تمام میشه. باورتون نمی شه که در همچین وضعیتی قرار گرفته باشید.

اما به مرور زمان باور می کنید.

روزهای نخست سعی می کنید کمتر وارد این بازی بشید و مقابله می کنید. می خواید همون چهره قهرمانی که از

خودتون داشتید رو حفظ کنید. تمام آرمانهاتونو میذارید وسط و هرچیزی که درباره مبارزه شنیدید رو می خواید

عملی کنید. اما فایده ای نداره و شعاره. زورتون نمی رسه. گرسنگی دین و ایمون نمیشناسه. بعد از چند روز گرسنگی

مجبورید که از این غذاها بخورید.

با کارهایی که می کنید، کم کم داره پرتره انسانی ای که از خودتان دارید رو از دست میدید. گاهی از خودتون متنفر

میشید. گاهی دلتون برای خودتون می سوزه. گاهی برای خودتون سوگواری می کنید. دیگه اون چهره اشرف مخلوقات

بودن داره کمرنگ می شه اما امید دارید که از این زندان رها میشید بلخره.

عده ای از زندانیان نقشه فرار می کشند. شما هم به امید رهایی، در نقشه اونها شرکت می کنید.

برای خودتون رویاپردازی می کنید. آزادی و رهایی و خلاص شدن از این منجلااب...

برگشتن به همان تصویر اشرف مخلوقات...

بازگشت به همون برنامه های سابق.

به خودتون میگید چطوره درباره جنگ هم یه سری چیزا بنویسم و تجربه جنگ و اسارت رو بگم که یه مبارزه ای

هم بکنم...

با این رویاها امیدوار می شید و تا روز فرار شیرینی مزه رهایی، ولتون نمی کنه.

روز فرار میرسه. نقشه اجرایی میشه. در حال فرار هستید و در همون دوییدن واضطراب، ته قلبتون قنچ میره و گاهی

با دوستاتون مشغول خوشی و دوییدن میشید.

که نگهبانان متوجه می شن.

دنبال شما می دونند.

بیشتر افراد رو هم می کشند

اون شادی چندروزه و امیدواری، در لحظاتی کاملا از بین میره.

فقط شما و مادری و دو دختر خردسالش زنده می مونید و در حال فرارید.

به آخرین نقطه ای می رسید که اگر از اونجا عبور کنید، نجات و رهایی قطعیه.
مادر و دو فرزندش جلوتر از شما هستند.
برای اینکه تیر نخورید، خودش و بچه هاشو زمین می زنید تا عبور کنید.

بلخره نجات پیدا می کنید.
آزادی...
بلخره بهش رسیدید.

به عقب که نگاه میندازید، مادر و دو بچه ش ملتمسانه از شما کمک می خوان.
فاصله شما به اونا کمتر از فاصله دشمن به اوناس. اگر برگردید دوباره گرفتار می شید ولی اونا صد در صد نجات پیدا میکنند.

آخرین تصویر محوی که از پیامبری خودتون دارید، جلوتون نقش می بنده. اما از طرفی دیگر دلتون نمی خواد دوباره برده اونا بشید. دوباره گوشت و خون آدمها رو بخورید. آن تصویر پیامبری محوه اما آزادی و رهایی شما عینی و حتمی ست.

انتخاب شما چیه؟ خودتون یا اون مادر و بچه ها؟
اگه برگردید چجوری می خواد اون وضعیت رو تحمل کنید و ادامه بدید؟ چون دیگه هیچ اسبابی هم برای فرار ندارید.

اگه کمک هم نکنید و نجات پیدا کنید، یک لکه سیاه تو ذهنتونه که ولتون نمی کنه؟
آیا راه سومی هست؟
آیا می تونید ازین دوراهی خلاصی پیدا کنید؟